



مقدمه :

کسی که تکیه گاه نداشته باشه؛ تنهاست.

هیچکس نمی فهمه دردش چیه.

هیچکس نمی فهمه پشت هر لبخندش بغض پنهون داره.

کسی که یه خلاء بزرگ تو زندگی داره.

\*\*\*

نمی دونم چطور شروع کنم! فقط این رو می دونم باید شروع کنم و از زندگی واقعی دوست خوبم بنویسم.

این داستان (رمان) با همه داستان هایی که خوندین یه فرق خیلی بزرگ داره؛ اون هم اینه که واقعیه و از خودم ننوشتم.

\*\*\*

به نام خداوند لوح و قلم  
حقیقت نگار وجود و عدم  
خدایی که داننده رازهاست  
نخستین سرآغاز آغازهاست

## تولد

رو تختم جابه جا شدم و یه آهنگ جدید پلی کردم. متوجه شدم گوشیم درحال زنگ خوردنه.  
چشمم که به اسم روی صفحه خورد سریع جواب دادم.

-الو؟

هانیه: مرض! کجایی شیانا؟

-کجام به نظرت؟ خونه دیگه.

-دیوونه! امشب تولد تبسم می‌خوای نیایی؟

-خب زنگ نزد دعوتم بکنه، چی کار کنم؟

-باهم قهرین؟ بهم گفت تا بهت بگم بیای

مامانم هی داد می‌زد که برم ناهار بخورم.

-من باید برم. کارنداری؟

[هانیه باحرص]-خاک توسرت! اصلا نیا!

و گوشی رو قطع کرد. به گوشی یه نگاهی کردم و گذاشتمش رو تخت و وارد آشپزخونه  
شدم.

مامان: کجایی؟ بشین؛ غدات یخ کرد.

[شادی با نیشخند]-داشتی با کی حرف می‌زدی؟

-هر هر! با دوستم.

-بادوستت یا...

بابا وسط دعوا پرید و گفت: بسه دیگه! شادی تو بزرگ تری بابا

مامان درحالی که برام غذا می‌کشید گفت: شیانا! من و شادی می‌خوایم اتاقت رو مرتب کنیم.

خواستم حرفی بزنم که مامان گفت: شیانا حرف نباشه!

با دلخوری رو به بابا گفتم: بابا! تو یه چیزی بگو!

بابا: ولس کن خانوم، بذار راحت باشه!

مامان: من نمی‌خوام پشتش حرف بزنم، مگه پسره؟

از پشت میز اومدم بیرون و گفتم: کسی حق نداره به وسیله‌هام دست بزنه. این سلیقه خودمه.

و سریع به سمت اتاقم رفتم. گوشه‌ی رو از روی تخته برداشتم، دوتا میسکال و یه اس‌ام‌اس داشتم از تبسم

سریع بازش کردم که دیدم نوشته: کجایی شیانا؟ منتظرتم. بیا!

سری بهش زنگ زدم. با بوق سوم جواب داد.

-آ! سلام!

-سلام! کجایی؟

-مگه من هم دعوتتم؟

-آره چرا که نه! بیا! منتظرتم.

با صدای باز شدن در اتاقم و اینکه مامانم بود گفتم: تبسم می‌بینمت. فعلاً!

مامان: کجا؟

-خونه‌ی تبسم، امشب تولدشه.

مامان: شیانا! من به فکر خودتم رفتار رو پسروونه نکن! آخه اینا چیه؟

به پوستر هام اشاره کرد.

-من اینطوری راحتم

مامان: این اتاق باید تمیز بشه

و بعدش رفت. از حرفش خوشم نیومد.

بیخیالش شدم و تو آئینه به خودم نگاه کردم. موهام کاملا کوتاه شده بود که بابایی ام زحمتش رو کشیده بود و ب\*غل ها رو برام ماشین کرده بود.

به چشمام خیره شدم. میثی و چشم ابرومشکی با پوست سبزه. قدمم ارثی بلند بود. برای تولد تبسم تیپ زده بودم.

لباس مردونه مشکی که آستین هاش رو تا آرنجم تا کرده بودم.

تبسم عاشق این کاره!

به خودم تو آئینه نگاه کردم. من واقعا کی ام؟

با صدای زنگ گوشی سمتش شیرجه زدم.

-ها؟

هانیه: مرض ها! راه بیفت دیگه! مثلا رفیق تبسمی

یه پوز خند زدم و تودلم گفتم: هه! آره رفیق.

-الان راه میفتم.

و قطع کردم

مانتو و مقنعه مشکیم رو سرم کردم، سمت در خروجی راه افتادم.

از چند روز پیش واسه خرید هدیه تولد با هانیه رفته بودیم که عطر کول واتر بهترینشون بود.

به تبسم زنگ زدم.

-بله؟

-تبسم من جلو درم.

-باشه بیا تو!

وارد خونه اشون که شدم سریع مقنعم رو کشیدم پایین.  
مامانش با لبخند سمتم اومد و گفت: این آقا پسر رو کی راه داده؟  
و خندید. به تبسم نگاه کردم که دیدم با لبخند داره بهم نگاه می‌کنه.  
واقعا نمی‌تونستم ازش چشم بردارم! فوق العاده بود. من رو برد تو اتاقتش تا لباسم رو عوض کنم.

وارد اتاق که شدم بدون هیچ حرفی شروع به عوض کردن لباسم کردم. می‌خواستم خودش بگه چرا این چند روز باهام اینطوری برخورد کرده.

اومد جلو گفت: مانتو مقنعهات رو بده به من!

رفت و گذاشتشون رو جالباسی خودش.

بهش نگاه کردم که گفت: چیزی شده؟

چند بار سرم رو تکون دادم.

-نه. نه!

بعد شروع کردم به درست کردن موهام.

بعد چند دقیقه گفت: خوبه، خوشگلی!

ازاینکه باهام قهر نبود خیلی خوشحال شدم. برگشتم و محکم بغلش کردم. با اینکه کفش پاشنه بلند پوشیده بود؛ باز هم ازم کوتاه‌تر بود.

آروم بهش گفتم: تولدت مبارک!

از بغلم اومد بیرون و با حالت بانمکی گفت: همین؟

بعد هم به حالت قهر مثلا می‌خواست از اتاق بره بیرون. از پشت گرفتمش و گفتم:

-!! قهر ممنوع! حالا چشمات رو ببند!

با لبخند گفت: چرا؟

بعد هم به چشمام زل زد.

-!! ببند دیگه تبسم!

اون هم چشماش رو بست. گردنبند رو انداختم گردنش. یه دانبوی دختر بود. برگشت و نگام کرد. گفت:

-وایی! خیلی خوشگله.

-نه به خوشگلی تو!

-بریم بیرون که دیر شد.

اون رفت و من هم به تایید حرفش از اتاق بیرون اومدم و در رو بستم.

هانیه خیلی مشکوک نگاهمون می‌کرد. خنده‌ام گرفت از چشم و ابرو رفتناش.

تبسم رفت تا شربت بیاره. من هم پیش هانیه نشستم و کادوم رو روی میز گذاشتم.

هانیه: کبکت خروس می‌خونه که!

-هه! آره.

تبسم سینی شربت‌ها رو طرفم گرفت.

از بغلم اومد بیرون و با حالت بانمکی گفت: همین؟

بعد هم به حالت قهر مثلاً می‌خواست از اتاق بره بیرون. از پشت گرفتمش و گفتم:

-!! قهر ممنوع! حالا چشمات رو ببند!

با لبخند گفت: چرا؟

بعد هم به چشم‌های زل زد.

-!! ببند دیگه تبسم!

اون هم چشماش رو بست. گردنبند رو انداختم گردنش. یه دانبوی دختر بود. برگشت و نگام کرد. گفت:

-وایی! خیلی خوشگله.

-نه به خوشگلی تو!

-بریم بیرون که دیر شد.

اون رفت و من هم به تایید حرفش از اتاق بیرون اومدم و در رو بستم.

هانیه خیلی مشکوک نگاهمون می‌کرد. خنده‌ام گرفت از چشم و ابرو رفتناش.  
تبسم رفت تا شربت بیاره. من هم پیش هانیه نشستم و کادوم رو روی میز گذاشتم.  
هانیه: کبکت خروس می‌خونه که!

-هه! آره

تبسم سینی شربت‌ها رو طرفم گرفت.

با یه تشکر ازش گرفتم و بعدش بقیه بچه‌ها. متوجه نگاه یه دختر به خودم شدم. داشت با  
لبخند بهم نگاه می‌کرد. سرم رو پایین انداختم و به شربت خوردن مشغول شدم.

هانیه: اسمش نیازه

-خب که چی؟

-چقدر مغروری شیانا!

-خودت مغروری! لازم نکرده نگام کنه!

این دفعه بهش یه اخم کردم که نگاهش رو ازم گرفت.

بعد از باز کردن کادوها و خوردن کیک و شلوغ بازی‌های خسته کننده‌ی دخترونه، کم‌کم  
می‌خواستم آماده شم که برم. به سمت در اتاق رفتم که محکم به یه نفر خوردم.

برگشت و گفت: آخ! چه خبرته آف...

خودش هم فهمید چه گندی زده. گفت: ببخشید!

وارد اتاق شدم که ادامه داد: میشه شماره‌ات رو داشته باشم؟

یه تا ابروم رو بالا دادم و گفتم: چطور؟ لازم میشه مگه؟

-من مثل تبسم نیستم! عاشقتم

-مگه تبسم از من بدش میاد؟

-اون تو رو مثل رفیق دوست داره

-برام کافیه

خواست حرفی بزنه که تبسم اومد داخل اتاق. با لبخند بهم نگاه کرد و گفت: ممنون. خیلی خوب بود.

-به من هم خوش گذشت.

-من هم همینطور. نیاز ممنون واسه اینکه اومدی.

-خواهش.

بعدش وسیله‌هاش رو برداشت و رفت.

-شیانا! چرا انقدر زود میری؟

-نه دیگه، خیلی موندم. باید برم.

تبسم تا نزدیک در باهام اومد.

-ممنون بابت امروز. کاری نداری با من؟

-نه ممنون بابت کادوهای قشنگت!

چند دقیقه بینمون سکوت برقرار شد. تبسم لپ من رو یه ماچ کرد و گفت: خداحافظ!

با تکون دادن دستم ازش دور شدم و وارد آسانسور شدم.

\*\*\*

با یه سلام بلند بالا وارد خونه شدم.

مامان: سلام! برو لباسات رو عوض کن بیا یه چیزی بخور!

-نه ممنون. سیرم.

و به سمت اتاقم رفتم.

در رو که باز کردم...

ای وای! مامانم باز به اتاقم رحم نکرده! بلند داد زدم: شادی! شادی!

مامانم اومد تو اتاقم و گفت: چیه؟

با لبخند به اتاق نگاه کرد.

-خیلی هم قشنگه!



شادی هم خودش رو رسوند و گفت: آره قشنگه دیگه! سلیقه منه ها!  
با عجز رو به مامانم کردم و گفتم: مامان! خواهش می‌کنم! این چیه؟ رنگ بنفش؟ من از  
بنفش متنفرم.

مامان: به این خوبی!

و رفت.

رو به شادی گفتم: آجی! خواهش می‌کنم! پُوسترام کوش؟

-مامان می‌دونه!

و با حالت ناراحت از اتاقم بیرون رفت.

به سمت بابا که تو حال نشسته بود رفتم و گفتم: بابا! من از بنفش متنفرم، تو یه چیزی بگو به  
مامانی!

بابا در حالی که می‌خندید گفت: سعیده خانوم، بیا پُوسترهاش رو بهش پس بده!

مامان که برا بابا چای می‌ریخت گفت: آبرومون رو می‌بره، هرکاری دوست داری انجام  
بده!

با ناراحتی گفتم: پُوسترهام کجاس؟

مامان: شادی! پُوسترهاش رو از تو اتاق من و بابات بهش بده!

-نمی‌خواد، خودم میرم!

کارتون وسیله‌هام رو از تو اتاقشون برداشتم و وسط اتاقم گذاشتم و پُوسترای ماشینم رو  
دوباره چسبوندم به دیوار. بعدش هم روی تخت ولو شدم، انقدر خسته بودم که دیگه چیزی  
نفهمیدم و خوابم برد.

\*\*\*

این برای سومین باره که صدای گوشی‌ام نمی‌داشت بخوام.

جواب دادم و گفتم: ها؟

هائیه: صدات مثل این پسرخوابالوها شده!

-می‌فهمی؟ پسر نیستم ولی خواب بودم.

-وا! معیوب!

-ساکت باش! خوابم میاد هانیه.

-من پشت خطی دارم توام بخواب! فعلا!

با تعجب به گوشی نگاه کردم، بعد هم انداختمش رو تخت.

خواستم برم دوش بگیرم که وقتی در کمدم رو باز کردم یاد بدبختیم افتادم. همه لباسای رنگی و دخترروونه.

درکمد رو محکم بستم و رفتم از تو اتاق مامان و بابام. پلاستیک لباسام رو آوردم وسط اتاقم ریختم. یه تیشرت وشلوار اسپرت برداشتم و رفتم حموم.

\*\*\*

یه دو سه روزی میشد که از دست خودم و اتاقم لجم گرفته بود. شادی هم درگیر کنکور بود نمی شد بهش بگم بیاد اتاقم رو تمیز کنه. به تبسم زنگ زد که بعد از چند ثانیه جواب داد.

-بله؟

-سلام! تبسم کجایی که بدبخت شدم!

-!! چرا؟

-مامانم باز اتاقم رو واسه عید تمیز کرده، بنفشش [و ادای اوق زدن رو درآوردم].

تبسم درحالی که می خندید گفت: باشه حرص نخور! بیام کمکت؟

-یه دنیا ممنون میشم

-الان راه میفتم

-منتظرتم. فعلا!

بعد از یه ساعت رسید خونهمون.

شادی با دیدن تبسم سلام کرد، مامانم هم گفت: به به! سلام تبسم خانوم! از این ورا؟

-این چه حرفیه؟ من که همیشه مزاحمم!

مامانم خندید و گفت: نگو عزیزم، شیانا تبسم و ببر اتاقت لباساش رو عوض کنه!

وقتی رسیدیم به اتاق، یه نگاه به اتاق کرد و گفت: واقعا چرا انقدر وسیله‌ها پسر و نه‌اس؟  
و ماشین فلزیم رو با دستش بالا آورد.

-خب... چه می‌دونم! اومدی کمک کنیا!

خندید و دست به کار شد! اول کمد لباسام رو مرتب کردیم، بعدش هم روکش تخت رو عوض کردیم. خودم هم رفتم پرده رو عوض کردم. یه نگاه به اتاق کردم و گفتم: عاشقتم.

تبسم خندید و گفت: دیگه جون ندارم

رفتم یه آهنگ از عزیزاده گذاشتم و برگشتم

فکرش هم نمی‌کردم پشتم باشه، فقط یه دست با هم فاصله داشتیم. نفسام نامرتب شده بود،  
[بقیه اش رو دیگه خودتون بهتر باید بدونید] از اتاق بیرون اومدم. خواستم برم تو اتاق که  
مامانم گفت برایش قهوه و کیک ببرم. من هم ازش گرفتم و به سمت اتاقم رفتم و در رو باز  
کردم. سرش تو گوشیش بود. سینی رو کنارش گذاشتم و گفتم: من... من نمی‌خوا...

تبسم: فراموشش کن! باشه؟

و با چشمای قهوه‌ایش به من خیره شد.

باشه‌ای گفتم و چشم ازش برداشتم. اون هم قهوه‌اش رو خورد. بعد از چند دقیقه گفت: خب،  
با من کاری نداری؟

-بری؟

-اگه کاری نداشته باشی!

و لبخند زد.

-باشه، پس می‌رسونمت!

رفت سمت مامانم و ازش خداحافظی کرد.

مامان: شیانا اذیتت کرده انقدر زود داری میری؟

-نه، دیگه برم.

-باشه، شیانا دوستت رو برسون!

باشه‌ای گفتم و با هم از خونه بیرون اومدیم. تو راه کسی حرف نزد. نزدیک خونه‌شون نگه داشتم.

-تبسم، واقعا معذرت می‌خوام.

-اشکالی نداره، فراموشش کن؛ بهتره!

-باشه.

از ماشین پیاده شد. من هم صبر کردم تا بره تو خونه. بعدش با یه بوق ازش دور شدم.

\*\*\*

چند روز پیش هانیه گفته بود بریم شمال، اون جا دوستش قرار بود رو یه فرد خاص پایان نامه بده. روانپزشک بود. هانیه هم من رو پیشنهاد کرده بود.

اول مامانم راضی نبود برم، بعد وقتی فهمید روانپزشک هم اون جا هست، گفت پیشش هم برم.

قرارمون پارک بود. با دیدن هانیه از ماشین پیاده شدم.

هانیه: سلام! تبسم کجاست؟

-نمی‌دونم. الانا میاد دیگه.

وقتی وسیله‌های هانیه رو تو ماشین گذاشتیم؛ تبسم با یه پسر به ما نزدیک شدن. سعی کردم خودم رو عادی نشون بدم.

پسر: سلام! من سامانم

با نگاه بهش سلام کردم. تبسم به پسره گفت بره. من وارد ماشین شدم و هانیه و تبسمم به تبعیت از من سوار شدن. تبسم جلو و هانیه پشت. تبسم فهمید از دستش ناراحتم، اما چیزی نگفت، همین کاراش لجم رو در می‌آورد.

هانیه: اه! باز قهرین؟

تبسم: نمی‌دونم، از شیانا بپرس!

و سرش رو به پنجره تکیه داد.

من هم حرفی نزد و ضبط رو روشن کردم. دقیقا آهنگ مورد علاقه من اومد. آهنگی که همه زندگیم توش کپی شده بود. (فکرشم نکن، محمدعلیزاده)

فکرشم نکن، دوباره با خیالت عاشقم نکن!  
تو مال من نمیشی دلخوشم نکن، فکرشم نکن!  
منتظر نباش! اگرچه غرق دل تو اشک و گریه‌هاش  
نمی‌ذارم بیاد به گوش تو صداهش، منتظر نباش!  
حالا که یکی دیگه کنارته

تموم سهم من ازت اتاق و خاطراتته  
تو واسهام یه عکسی روی میز من  
قراره با یه سایه زندگی کنم عزیز من  
فکرشم نکن!

فکرشم نکن دوباره مثل اون روزا  
یه عالم حرفای دوتایی باشه بین ما دوتا  
من بی تو، یه درد بی‌نهایتیم  
گمون کنم تا آسمون رسیده این شکایتیم  
فکرشم نکن

بعضی حرفا می‌سوزونه قلب آدمو  
بعضیا یه حرفایی میگن به آدمو  
کاش تو مثل بقیه نبودی با دلم  
درد عشق تو کشیدم ای خدا دلم

\*\*\*

تو راه نگه داشتیم. از این مانتو و مقنعه متنفر بودم.  
مقنعه‌ام رو درآوردم. دکمه‌های مانتوم رو بازکردم و انداختمشون عقب.  
تو آینه ماشین یه نگاه به خودم کردم. هیچوقت خودم رو نشناخته بودم. سرم رو تکون دادم  
و ماشین و روشن کردم.

تبسم خوابش برده بود، برای همین ضبط رو خاموش کردم و آروم به هانیه گفتم که آدرس ویلا رو بده.

وقتی رسیدیم ویلا، تبسم هنوز خواب بود. آروم به شونه‌اش زدم. مثل بچه‌ها چشم‌اش رو مالید و گفت: رسیدیم؟

و بعدش فهمید با هم حرف نمی‌زدیم.

-آره رسیدیم. تبسم!

-بله؟

--مسافرت رو خرابش نکن!

چند ثانیه بهم خیره شد و بعد سرش رو انداخت پایین. داشت شالش رو درست می‌کرد که من سریع از ماشین پیاده شدم و در رو برایش باز کردم. پیاده شد و آروم گفتم: ممنون.

هانیه ساک خودش، من هم وسیله‌های خودم رو بالا میاوردم که متوجه شدم ساک تبسم سنگینه. برگشتم و گفتم: بیارمش؟

کیف دوشیم که سبک بود از رو دوشم برداشت و بهم لبخند زد. من هم برایش ساکش رو گرفتم و شونه به شونه هم وارد ویلا شدیم.

وقتی وسیله‌هامون رو گذاشتیم یه گوشه و لباسامون رو عوض کردیم، شب شده بود. هانیه اتاق یه تخت رو صاحب شده بود من و تبسم باید تو هال می‌خوابیدیم.

وسيله هام رو برداشتم و يه گوشه خوابيدم.

شب انقدر سرد شده بود که نمی‌تونستم بخوابم، یه دفه یه نفر روم پتو انداخت. از عطرش مشخص بود تبسمه. خودم رو به خواب زدم که فهمیدم کنارم خوابید. چشم‌ام رو باز کردم. دیدم داره بهم نگاه می‌کنه.

باتعجب ساختگی گفتم: !! این جایی؟

-جایی نبود. ببخشید!

خندیدم و چشم‌ام رو بستم.

کلا آدم کم خوابی بودم. این خوابت هم کلا خواب رو از سرم پرورده بود. یه سوییشرت تنم کردم و از خونه زدم بیرون.

نشستم رو شین. چقدر دلم می‌خواست تبسم همه چی رو درباره دوست داشتتم بدونه!  
اصلا دلم نمی‌خواست متفاوت باشم اما برام غیرممکن بود بخوام باور کنم دخترم.  
صدای قدم‌های یه نفر من رو ترسوند. برگشتم و دیدم تبسم کنارمه.

-هوف!

تبسم: چی شد؟

-هوم؟ هیچی بابا!

-شیانا! یه سوال بپرسم؟

-بفرمایید خانوم!

-اوم! خب... چرا لباس پسرونه می‌پوشی؟ مثلا تو راه شمال؟

بهش نگاه کردم.

-سرده کنار دریا. بیا بریم داخل!

-جواب سوال رونمیدی؟

-این برای من هم سواله!

و به سمت ویلا رفتم.

\*\*\*

صبح ساعت 10

هانیه: شینا!

-...

-شینا!

-ای بابا! می‌ذاری بخوابم؟

-پاشو بریم خرید!

-وای! نه جون من! الان خسته‌ام.

-شیانا!

- ...

محکم کوسن مبل رو زد به سرم.

باحرص بلند شدم و گفتم: روانی!

[هانیه با نیشخند]- همینی که هست!

و بعدش هم در رفت.

بعد شستن دست و صورتم، یکم غذاخوردم. خواستم بشینم پای تلویزیون که تبسم گفت: نمیای خرید؟

بعد هم با چشمای قشنگش بهم خیره شد. من هم که همیشه تسلیم تبسم!  
-اوم! باشه.

تبسم: هانیه! آماده شو!

هانیه و تبسم رفتن تو اتاق تا لباس بپوشن.

من هم سریع از فرصت استفاده کردم و تنم رو محکم بستم. بعد هم یه تیشرت زرد نایک  
تتم کردم و یه جین آبی! منتظر شدم تا اون‌ها هم آماده شن.

بعد چند دقیقه اومدن بیرون. تبسم یه نگاه بهم کرد و گفت:

-مانتو و مقنعه‌ات کو؟

هانیه: هم‌امون یه مرد باشه خوبه!

من هم یه سرتکون دادم و رفتم تا ماشین رو روشن کنم. داخل بازار شمال انقدر شلوغ بود  
که جای پارک نبود. همون طرفا پارک کردم و گفتم که پیاده بریم. حال و هوای شمال واسم  
خیلی خوب بود. به قدری که گرفتاری‌هام رو فراموش می‌کردم.

تبسم: شیانا! هانیه! بیاین!

-جون؟



-ببین چه کیف قشنگی!

-آره خیلی خوشگله

یه کیف دست باف ترکمن بود که روش گلای رنگی داشت. بعد قیمت کردن و کلی چونه زدن سر قیمت؛ تونستیم یه کیف برای تبسم بگیریم.

هانیه: اوم...! من ترجیح میدم یه دستبند بگیرم.

دستبند دست باف رنگی.

هانیه: بچه‌ها من خیلی گشمنه. بریم یه رستوران!

-پایه‌ام به شرطی که مهمون تو

-ای روت رو برم!

بعد هم یه پس گردنی زد. تبسم خندید و گفت: نزنش! راست میگه دیگه. مهمون تو!

-باشه دیگه! تا پول داری رفیقتم قربون بند کیفتم، بیاین بریم!

توراه بازار، چشمم رو یه کیف پول مردونه گرفت!

تبسم: هانیه وایسا! شیانا!

و بعدش متوجه نگاه من به کیف پول شد. نگاه کردم و گفتم:

-قشنگه. نه؟

نگرانی تو چشمای تبسم دیده میشد. در عین حال یه لبخند زد و گفت:

-خیلی خوشگله!

هانیه هم که خودش رو بهمون رسونده بود گفت: سلیقه‌ات حرف نداره و خندید. بعد خرید رفتیم یه رستوران سنتی.

-من که آش رشته می‌خورم. حرف نداره!

هانیه برگ سفارش داد و تبسم گفت دلش می‌خواد آش شمال رو امتحان کنه. رفتیم میز غذاها رو رزو کنم که دیدم دو تا پسر دارن تبسم و هانیه رو اذیت می‌کنن. سریع برگشتم سمتشون و گفتم که بشینن.

یکی از پسران گفت: بیا بریم سعید! پسره اومه. شر میشه.  
خواستم ده\*ن پسره رو ببندم که با یه عذرخواهی از رستوران بیرون رفتن.

دو ماه بعد:

تو این چند ماه، خسته شده بودم از حرفای مامانم. اینکه هی من رو دعوا می‌کرد، سرزنش می‌کرد. صحبت‌های آقای رستگرم جواب نداده بود.

بابا می‌گفت: عمرا بذارم! اون یه دختره. باید ازدواج کنه، نازکنه، کار خونه انجام بده!

تصمیم گرفته بودم وسیله‌هام رو جمع کنم و برم یه هتل.

[مامان با عصبانیت]-بس کن! کجا می‌خوای بری؟

- ...

-با توام!

- ...

محکم زد تو گوشم. این اولین باری بود که من رو می‌زد. خودش هم تعجب کرده بود. شادی انقدر ترسیده بود فقط نگاه می‌کرد! با حالت دو از خونه بیرون اومدم و سوار ماشین شدم. ماشین رو روشن کردم و حرکت کردم. دیگه هیچی نمی‌فهمیدم. فقط خیسی صورتم رو حس می‌کردم. یه نفر به شیشه ماشین زد. باعث شد برگردم و نگاهش کنم. یه دختر بچه فال فروش بود.

دختر: آقا! آقا تو رو خدا یه فال بخر!

چهره‌اش چقدر معصوم بود.

-چقدره؟

-هر چقدر دلتون می‌خواد بدین!

یه لبخند زدم و پنج تومن بهش دادم.

-آقا این خیلی زیاده.

-بقیه‌اش مال خودت. حالا فالت جدی جدیه؟

موه‌اش رو از روی صورتش کنار زد و گفت: اوهوم!

یه نیت کردم و فال رو کشیدم بیرون. اون هم دوید از من دور شد.

رسیده مزده که ایام غم نخواهد ماند/ چنین نماند و چنین نیز هم نخواهند ماند.

ای صاحب فال! غم و اندوه بزرگی در زندگی تو به وجود آمده است، به خدا توکل کن زیرا روزهای خوب تو هم خواهد آمد.

خنده‌ام گرفت، فالم خوب اومده بود.

ساعت هشت شب:

با صدای زنگ گوشی‌ام سری جواب دادم:

-جانم؟

تبسم: معلوم هست تو کجایی؟

-هتل!

-کدوم هتل؟ آدرس بده!

-لازم نیس، تنها می‌مونم.

-بچه شدی شیانا؟ مامانت از نگرانی دق کرد. دیوونه!

-وقتی زد تو گوشم حالش بد نشد؟

گوشی رو پرت کردم رو زمین. اصلا حوصله نداشتم. یه حس بدی داشتم. اعصابم خورد میشد که انقدر سریع اشکم می‌اومد. با آستین لباسم اشکام رو پاک می‌کردم اما باز هم صورتم خیس بود.

.....

ساعت شش صبح:

نفهمیدم کی خوابم برد. یاد این افتادم که تبسم زنگ زده بود. حالم اصلا خوب نبود. گوشی رو روشن کردم. پنج تا میسکال از بابا، هشت تا از تبسم، دوتا از شادی، پنج تا از هانیه. دوتا اسام هم از بابا و تبسم. مال بابا رو نخونده پاک کردم و مال تبسم که نوشته بود:

-خیلی بدی شیانا، خیلی!

به آینه نگاه کردم. صورتم پف کرده بود و چشمم قرمز. یه دوش گرفتم، باید می رفتم پیش آقای رستگار.

\*\*\*

ساختمان پزشکان:

آقای رستگار که حالم رو دید، گفت که برم تو اتاقش. اون هم پشت سرم اومد و گفت:

-شیانا، کارت خوب نیست. خانوادهات نگرانن.

با گریه و عصبانیت گفتم: اگه براشون مهم بودم یه فکری برا من می کردن. نه اینکه بززن تو گوشم.

-ببین، اولین قدم آرامش توه. نمی خوام حالت بد باشه.

-باشه!

با تلفن به منشی گفتم یه لیوان آب برام بیارن. آب رو دستم داد و گفت: نگران نباش! مشکلات حل میشه.

-ممنون. خانوادهام چی میگن؟ باهاشون حرف زدین؟

-آره اما قانع نمیشن. اما یه جلسه دیگه با اصرار براشون گذاشتم.

سرم گیج می رفت و حالم خوب نبود. حرفای آقای رستگار رو خوب نمی شنیدم. خواستم بلند بشم که افتادم. دیگه هیچی نفهمیدم.

## بیمارستان:

چشمام رو باز کردم. شادی و تبسم کنارم بودن. انقدر خسته بودم که حتی نمی‌تونستم عکس العمل نشون بدم. شادی سریع به پرستار گفت به هوش اومدم. دکتر اومد بالا سرم و گفت: خب، خیلی به خودت فشار آوردی! ضعف کردی.

- ...

پزشک: خوبی؟

سرم رو تکون دادم. اصلا حوصله حرف زدن نداشتم. از پشت پنجره، دیدم آقای رستگار داره با پزشک حرف می‌زنه.

-می‌خوام برم خونه.

شادی: همیشه سرم وصل...!

ندااشتم بقیه حرفش رو بزنه. داد زدم: می‌خوام برم خونه.

تبسم سعی کرد آروم کنه. به خاطر تبسم که شده بود، ساکت شدم. آقای رستگار به پزشک گفت: مرخصش کنین! ازش مراقبت می‌کنن.

مامان و بابا، پشت در بودن و هانیه هم مثل اینکه زودتر رفته بود.

\*\*\*

چند روز بعد:

شادی از پشت در گفت: شیانا بیا ناهار!

-سیرم!

-یعنی چی؟

عصبی گفتم: یعنی نمی‌خورم. دست از سرم بردار!

بعدش هم بابا رفت تو حموم وسیله‌های اصلاح رو پهن کرد و گفت که بشینم. این اولین باری بود که بابام انقدر خوب نسبت به این موضوع جواب داده بود. شروع کرد موهام رو کوتاه کردن. شادی خوشحال بود. کتاب به دست با ذوق به بابا مدل مو می‌گفت تا بابا بزنه. دلیل این رفتاراشون رو نمی‌فهمیدم.

بابا با لبخندی که رو لبش بود، تو چهره‌اش یه غم بزرگ بود. می‌دونستم که ناراحتش کردم اما این زندگی دست من نبود. بابا ب\*غل موهام رو با ماشین زد و بالای موهام رو اصلاح کرد. بعد هم همش رو به سمت راست شونه کرد و گفت:

-پاشو برو حموم که کلی مو جمع کردی!

وسیله‌ها رو جمع کردم و سریع رفتم حموم. همش تو این فکر بودم که بابا چطور راضی شد موهام رو کوتاه کنه یا چرا شادی از درسش زد و با خنده با بابا حرف می‌زد. بعد حموم، رفتم تو اتاق شادی.

-شادی!

شادی: بله؟

-بیام تو؟

-آره بیا

-چقدر درس می‌خونیا

خندید و گفت: آره خب کنکوره!

-راستی! تو بابا رو راضی کردی موهام رو کوتاه کنه؟

-اوم...! نه

-پس کی؟

-آقای رستگار!

با تعجب به شادی نگاه کردم

خندید و گفت:

-راضی شدن عمل کنی.

با تعجب و خنده به شادی نگاه می‌کردم. بغلم کرد و گفت:

-حالا دیگه خودت میشی.

از ظهر مامان رو ندیده بودم. سریع رفتم تو اتاقش. وقتی دیدمش سریع بغلش کردم! اون هم بغلم کرد. یه حس بدی داشتم. از بغلش که بیرون اومدم دیدم داره گریه می‌کنه.

-مامان؟!!

-چیزی نیست

-آخه... ببخشید که اذیتتون می‌کنم!

باورم نمیشد. من باعث اشک مادرم بودم.

تو اتاق نشستم و با توپ فوتسال مشغول شدم. چند سالی بود که دیگه کنار گذاشته بودمش. یه روزی با 16 سال سن، گلر اول تیم بودم.

صدای در زدن که اومد، توپ رو گذاشتم کنار و گفتم: بله؟

بابا در رو باز کرد و غذا رو کنارم گذاشت و گفت:

-خواهت از دستت ناراحت شدا!

-آخه سیرم

یه دست تو موهای بلند شده‌ام کردم و گفتم:

-ممنون باز هم

بابا: می‌خوای موها رو کوتاه کنم؟

رفتارش عجیب شده بود. یه لبخند از روی خوشحالی زدم که بابام گفت: شرطش اینه ناهارت رو بخوری

به اصرار بابا و ذوق کوتاه شدن موهام، تونستم نصف بشقاب رو بخورم.

-به خدا نمی‌خوام ناراضی باشین!

مامانم گفت: این همه سال، من که مادرت بودم نفهمیدم انقدر عذاب می‌کشی.

-همین که کنارم بودین برام کافیه. به خدا گریه کنین من هم ناراحت میشما!

خندید. من هم دوباره بغلش کردم.

\*\*\*

سه ماه بعد:

با راضی شدن خانواده و گرفتن مجوز و کارت عبور و مرور، از دیشب بستری و تحت مراقبت بودم و اسه عمل اول. دیشب با تبسم کلی حرف زده بودم. آقای رستگار به خانواده‌ام گفته بود برن و تبسم، شب کنارم مونده بود تا صبح ساعت هفت برم اتاق عمل.

رو صندلی خوابش برده بود. دستش رو گرفتم. یه دختر کاملاً معمولی، نه اهل مد و نه اهل لباسای شیک. اصلاً همین ساده بودنش باعث شده بود فوق العاده باشه.

هم استرس داشتیم، هم نگران بودم. بهم آرامبخش زده بودن تا بخوابم، اما حس می‌کردم اثر نکرده. توهمین فکر بودم که خوابم برد.

\*\*\*

بیمارستان، ساعت شش صبح:

تبسم از دیشب کنارم بود. شادی خونه بود و بابا و مامانم از صبح کارای عمل رو می‌کردن. خیلی شکسته شده بودن و باعثش من بودم. شاید خودم رو هیچ وقت هم نبخشم. خانوم سرمدی، پزشک متخصص زنان، اول عمل من رو می‌خواست انجام بده.

یه لبخند بهم زد. می‌خواست باهام حرف بزنه تا روحیه داشته باشم. مامانم با کلی خواهش گفت که می‌سپاره من رو دستشون. تازه می‌فهمیدم مامانم بهترین فرشته بود.

لباسام رو عوض کردن. یه آقایی متخصص بیهوشی بود، اومد و باهام حرف زد. حواسم رو که پرت کرد، بیهوش کننده رو زد. بعد هم یه ماسک اکسیژن به دهنم وصل کرد. سعی می‌کرد بمونه تا بیهوش بشم. چشمام سنگین بود وقتی بستمش دیگه هیچی نفهمیدم.

\*\*\*

بیمارستان، دو روز بعد:



حالم از قبل خیلی بهتر شده بود. دیگه دردش کمتر شده بود. پرستارم هرچند ساعت یه بار پانسمان رو نگاه می‌کرد.

مامانم دو روز بود نخوابیده بود. ازش خواهش کردم که بره خونه. بابام بعد اینکه ناهارم رو بهم داد با مامان رفت.

تبسم یکی-دو ساعت بعد اومد. از اینکه من رو اون طوری می‌دید، یکم ناراحت شد. مشخص بود از چهره‌اش.

تبسم: سلام! خوبی؟

خواستم بلند شم که بالاتنه‌ام درد بدی گرفت. تبسم یه لحظه ترسید.

-چی شد؟

-هیچی، خوبم.

-ترسوندی من رو!

خندیدم.

-حالت خوبه؟

-عالی

دو روز دیگه عمل بعدیه! پرستارم همون موقع اومد و پانسمان من رو نگاهی کرد. خوشحال بودم که دارم خوب میشم.

چند ماه بعد:

عید شده بود و حالا من اولین سالی بود که به اسم شایان وارد این خانواده شدم. آهنگ رو عوض کردم هندزفری رو تو گوشم چرخوندم. دیدم شادی بالا سرمه.

-در زدی؟

خندید و گفت: بله، نشنیدی. پاشو عمه اینا اومدن می‌خوان ببیننت.

-نمیام

-چرا؟ بالاخره که باید بیایی تا همه ببیننت. پاشو مامان ناراحت میشه ها!

با بی‌حوصلگی آهنگ رو قطع کردم و از توی کمدم یه تی‌شرت برداشتم و پوشیدم.

با شادی وارد پذیرایی شدیم. با صدای من، عمه و شوهر عمه و مهسا-دختر عمه‌ام- برگشتن به سمتم. مهسا چشماش گرد شده بود. عمه بغلم کرد و گفت:

-عزیزم، چقدر عوض شدی!

به یه لبخند بسنده کردم. تنها جای خالی پیش مهسا بود. به ناچار پیشش نشستم. دختر خوب و خوشگلی بود ولی من زیاد باهاش صمیمی نبودم.

مهسا: ریش سیبیلات بهت میان.

از لحن حرف زدنش خنده‌ام گرفت. گفتم: ممنون!

عمه به من گفت: آقا شایان جایی سرکار میرن؟

بابا: شایان زیاد از خونه بیرون نمیره.

شوهر عمه‌ام گفت: بالاخره که چی؟ آگه بخواد می‌تونه تو سالن، تیمی که دوستم داره کار کنه اونو مربی واسه دروازه بان می‌خوان. شایان موافقی؟

مکثی کردم و گفتم: بدم نیاد. از بیکاری بهتره.

با احساس و بی‌ره، گوشیم رو از تو جیبم درآوردم. هانیه بود. به سمت اتاقم حرکت کردم و جواب دادم:

-بله؟

-سلام، خوبی شنا... شایان؟

-خوبم... ممنون!

-... -

لحن صدایش یکم استرس داشت. پرسیدم:

-چیزی شده هانیه؟

-اتفاقی که نه، خبر تبسم رو گرفتی؟

-تبسم؟ نه چطور؟

-شایان آگه تبسم رو دوست داری نذار جواب مثبت بده!

و صدای گریه‌اش تو گوشم پیچید.

داد زدم: شوخی می‌کنی؟ آره. داری شوخی می‌کنی. نه...؟

با گریه گفت:

-نه، باورکن! اون پسره با تبسم روزی که خواستیم بریم شمال یادته؟

-خب که چی؟

-اون سامان، رفته خواستگاری تبسم.

-تبسم چی گفت؟

-گفته باید فک کنه. چند روزدیگه خواستگاریشه.

باورم نمیشد. تبسم، سامان، خواستگاری؟ نه. تبسم برای منه.

با صدای در از فکر و خیال بیرون اومدم. شادی بود.

-شایان بیا پایین دارن درباره‌ی تو حرف می‌زنن.

-شادی بشین!

-چی؟

داد زدم:

-گفتم بشین!

شادی کنارم روی تخت نشست و گفت:

-چیزی شده؟

-تب... س... م!

-تبسم؟ تبسم چی؟

-دار... داره... از... ازدواج می‌کنه.

روی تخت افتادم و اشکام اومد. بغض راه نفس کشیدم رو بسته بود.

-شوخی می‌کنی؟

-نه، شادی یه کاری کن!

-بذار عمه اینا برن، بعد به مامان می‌گیم.

بعد از رفتن عمه اینا شادی یه ساعت با مامان حرف زد اما مامان گفت: من نمی‌تونم از دواچشون رو بهم بزنم که خوشبخت بشن!

دیگه نمی‌تونستم خونه بمونم. سوییچ ماشین رو برداشتم رفتم بیرون. اشکم ناخودآگاه میومد. من سعی می‌کردم انکارش کنم. باید می‌رفتم محل کار مامانش. تبسم من رو چند باری برده بود. ماشین رو خاموش کردم و منتظرشدم تا مامانش بیاد بیرون. از دور که دیدمش رفتم سمتش.

-آ! سلام!

[مامانش با تعجب]- شایان تویی؟

-آ! بله خودمم!

-چقدر تغییر کردی عزیزم!

-میگم...

-بفرما!

-تبسم خواستگار داره؟

-خب... آره! چطور؟

باخودم گفتم اگه الان نگی برای همیشه باید تبسم رو فراموش کنی.

-خب... من تبسم رو دوست دارم.

-چی؟!

-آ...! تبسم رو دوست دارم.

داشت می‌رفت.

یه لحظه! به خدا بهم فرصت بدین، ثابت می‌کنم تبسم رو دوست دارم!

-خودت باید با تبسم حرف بزنی! یکی دو روز دیگه. بیا و باهش حرف بزنی!  
باشه ای گفتم و از اون جا دور شدم.

\*\*\*

تو این چند روز از خونه بیرون نیومدم. حتی به سالنی هم که گفتن برم نرفتم. شب دم در خونه تبسم ایستاده بودم. نمی‌دونستم قراره چه اتفاقی بیفته. دیگه غرور برام مهم نبود. تبسم! فقط تبسم! بارون گرفته بود و هر لحظه شدیدتر میشد. به تبسم زنگ زدم. دومین بار جواب داد.

-بله؟

-سلام، میشه ببینمت؟

-الان؟

-نترس! خواستگارت الان نمیاد.

-کجا بیام؟

-دم در!

و گوشی رو قطع کردم. از ماشین پیاده شدم و پشت به در خونه‌اشون ایستادم. با صدای در من هم برگشتم.

تبسم با دیدنم تعجب کرد. مثل همه!

-چقدر چهره‌ات عوض شده!

-می‌دونم. حال سامان خوبه؟

-من...

و سرش رو انداخت پایین. غرورم برام مهم نبود. دیگه کنترل اشکام رو نداشتم. آرام گفتم:  
خواهش می‌کنم تبسم! من... من دوستت دارم.

پایان